

این بود که به کاربرد اصطلاح‌های عامیانه افتخار کنند و به خیالشان به این وسیله نشان می‌دادند که اهل مُداند، همچون بورژواهایی که وقتی بحث آقایان دو برنوته، داگریژانت یا دو شارلوس پیش می‌آمد می‌گفتند: «کی؟ بابال دو برنوته، گری‌گری، میه دو شارلوس؟» گو این که دوشس‌ها هم همین کار را می‌کردند و به همین اندازه از گفتن «لای دست دایی‌اش» لذت می‌بردند، چون که دوشس‌ها - از نظر آدمِ عامی یک کمی شاعر مسلک - فقط اسمشان فرق می‌کند، وگرنه ایشان هم به تناسب طبقه ذهنی‌ای حرف می‌زنند که به آن وابسته‌اند و بشمار بورژواها هم جزو آن‌اند. طبقات ذهنی اعتنایی به خاستگاه ندارند.

گفتنی است که این تلفن کردن‌های خانم وردورن چندان هم بی‌مسأله نبود. فراموش کردیم بگوییم که «محفل» وردورن، ضمن حفظ ذهنیت و واقعیت‌اش موقتاً به یکی از هتل‌های بزرگ پاریس نقل مکان کرده بود، زیرا کمبود ذغال و برق کار پذیرایی وردورن‌ها را در ساختمان سابق سفیران و نیز که جای سخت نموری بود مشکل‌تر می‌کرد. محفل تازه در ضمن برای خودش جاذبه‌هایی داشت. به همان صورت که در و نیز کمبود جا به دلیل وجود آب در شکل ساختمان‌ها تأثیر می‌گذارد، و یک تکه باغچه در پاریس بیشتر از باغ بزرگی در شهرستان‌ها دل می‌برد، ناهارخوری تنگ خانم وردورن در هتل که لوزی‌شکل بود و دیوارهای سفید خیره‌کننده‌ای داشت، هر چهارشنبه و تقریباً همه روزهای دیگر پذیرای کسانی از همه جالب‌تر و متنوع‌تر و زنانی در پاریس از همه برازنده‌تر می‌شد، کسانی شادمان از برخورداری از تجمل وردورن‌ها که پا به پای ثروتشان فزونی می‌گرفت، در دوره‌ای که توانگرترین کسان هم چون دستشان به درآمدهایشان نمی‌رسید گسیخته می‌آمدند. شکل پذیرایی‌هایشان ناگزیر تغییر می‌کرد اما همچنان بریشو را خوش می‌آمد، چون همگام با گسترش روابط وردورن‌ها لذت‌های تازه‌ای را می‌چشید که در آن جای تنگ چنان که هدیه‌ها در پاپوش شب عید میلاد تلمبار می‌شد. برخی شبها، شمار مهمانان شام آن‌قدر می‌شد که در ناهارخوری

آپارتمان خصوصی جا نمی شدند، در نتیجه در تالار عظیم پایین هتل شام می دادند و یاران محفل، با آن که ریاکارانه وانمود می کردند که دلشان خلوت خودمانی بالا را می خواهد، همچون زمانی که در گذشته ضرورت دعوت کامبرمرها خانم وردورن را وامی داشت که بگوید جایشان تنگ خواهد بود، در عمق خوشحال بودند از این که موضوع تماشا و مایه غبطه میزهای بغلی باشند - هر چند که همچون گذشته در قطار کوچک دسته جداگانه ای را تشکیل می دادند. بدون شک اگر دوره عادی زمان صلح بود پنهانی خبری برای فیگارویا گلو فرستاده می شد تا به گوش شماری بیشتر از عده ای که در ناهارخوری هتل ماژستیک جا می گرفتند رسانده شود که بریشو با دوشس دو دوراس سربیک میز بوده است. اما از زمان آغاز جنگ گزارشگران محافل این نوع اخبار را به کناری گذاشته بودند (هر چند که به جبران از مراسم خاک سپاری، اعطای نشان و شب نشینی مقامات امریکا و فرانسه خبر می دادند)، در نتیجه تبلیغ فقط به این شکل محدود و بچگانه در خوردوران های اولیه و قبل از کشف گوتنبرگ وجود داشت که آدم را سر میز خانم وردورن ببینند. بعد از شام همه به آپارتمان «خانم» برمی گشتند و آنگاه تلفن ها آغاز می شد. اما در آن دوره بسیاری از هتل های بزرگ پر از جاسوس بود و این جاسوس ها خبرهای خانم بوتتان را بی هیچ ملاحظه ای یادداشت می کردند، اما این بی ملاحظگی را خوشبختانه نادرستی آن خبرها که همیشه غلط از آب درمی آمد جبران می کرد.

دم غروب، پیش از ساعتی که عصرانه ها پایان بگیرد، در آسمان هنوز روشن از دور لکه هایی قهوه ای به چشم می آمد که در آسمان آبی شامگاهی می شد آنها را خرمگس یا پرنده پنداشت. چنین است که می شود کوهی را از خیلی دور ابری در نظر آورد. اما به هیجان می آیی اگر بدانی این ابر عظیم، سخت و مقاوم است. و من هیجان زده می شدم چون لکه قهوه ای در آسمان تابستانی نه خرمگس یا پرنده که طیاره ای به سرنشینی کسانی بود که در آسمان پاریس پاس می دادند. (خاطره)

طیاره‌هایی که با آلبرترین در آخرین گردشمان در نزدیکی ورسای دیده بودم هیچ نقشی در هیجان‌زدگی‌ام نداشت، چون که خاطره این گردش برایم بی‌اهمیت شده بود).

در ساعت شام رستوران‌ها پُر بود؛ و اگر در حال گذر از خیابان چشمم به سرباز بینوایی در مرخصی می‌افتاد که شش روزی از خطر دائمی مردن خلاصی یافته بود، و آماده برای برگشتن به سنگر لحظه‌ای در برابر ویرین‌های روشن می‌ایستاد، به همان‌گونه رنج می‌کشیدم که در بلیک زمانی که ماهیگیران شام خوردنمان را تماشا می‌کردند، اما رنجی بسیار بیشتر چون می‌دانستم که نگون‌بختی سرباز بزرگ‌تر از آنی است که فقیر دارد و همه نامرادی‌ها در آن جمع است، و بیشتر متأثر می‌کند چون با رضای بیشتر و شرافت بیشتر همراه است، و در حالی که برای بازگشت به میدان جنگ آماده می‌شود با دیدن نظامیان دور از جبهه که برای گرفتن میزی همدیگر را هل می‌دهند فیلسوفانه سری تکان می‌دهد و بی‌کینه‌ای می‌گوید: «مثل این که اینجا از جنگ خبری نیست». سپس در ساعت نه و نیم، که هنوز هیچ کس فرصت نکرده بود شامش را تمام کند، به پیروی از مقررات پلیس همه چراغها یکباره خاموش می‌شد، و دوباره در ساعت نه و سی و پنج دقیقه در رستورانی که در شبی مه‌آلود با سن‌لو آنجا شام خورده بودم سربازان دور از جبهه همدیگر را هل می‌دادند تا بالاپوششان را از دست دربان بگیرند، در تاریکی اسرارآمیز اتاقی که در آن چراغ جادو نمایش داده می‌شد، تالار تماشاخانه‌ای مخصوص نمایش فیلم‌های یکی از سینماهایی که زن و مرد پس از شام به آنها هجوم می‌بردند.^{۲۹}

اما پس از این ساعت، برای کسانی که چون من در شب مورد بحث در خانه شام خورده بودند و به دیدن دوستان بیرون می‌رفتند، پاریس دستکم در برخی محله‌ها تاریک‌تر از شب‌های کومبره در کودکی‌ام بود، و دید و باز دیده‌ها حالت دیدار از همسایگان را در روستا به خود می‌گرفت. آه! اگر آلبرترین زنده بود، در شب‌هایی که بیرون شام می‌خوردم چه شیرین بود با او در خیابان زیر طاقی‌ها قرار گذاشتن! اول چیزی نمی‌دیدم، بیتاب

می‌شدم چون خیال می‌کردم به وعده‌گاه نیامده است، سپس ناگهان می‌دیدم که با یکی از آن پیرهن‌های خاکستری عزیزش از زمینه سیاه دیوار جدا می‌شود و به سویم می‌آید، و چشمانش مرا دیده و خندان است، و می‌توانستیم بازو در بازو قدم بزنیم بی‌آنکه کسی ما را ببیند و مزاحمان شود، و سپس به خانه برگردیم. افسوس، تنها بودم و حالت کسی را داشتم که در روستا به دیدن همسایه بروم، چنان که سوان در کومبره پس از شام به دیدنمان می‌آمد، بی‌آنکه در تاریکی تانسونویل به رهگذری بر بخورد از کشانه راه باریک می‌گذشت و به کوچه سنت اسپری می‌آمد، و من هم در کوچه و خیابان‌هایی که به شکل راه‌های پیچاپیچ روستایی درآمده بود، از کوچه سنت کلوتیلد تا خیابان بناپارت به هیچ کس بر نمی‌خوردم. وانگهی، از آنجا که این تکه‌های چشم‌اندازی که زمان جابه‌جایشان می‌کرد دیگر از چارچوبی که محدودشان کند آزاد بودند چون چارچوبی به چشم نمی‌آمد، در شب‌هایی که باد رگباری یخین را پس می‌زد خود را بیشتر از زمانی که در بلیک بودم کنار دریایی توفانی حس می‌کردم؛ و حتی عنصرهای طبیعی دیگری هم که تا آن زمان در پاریس وجود نداشت این احساس را القا می‌کرد که برای تعطیلات به روستا آمده‌ای و از قطار پیاده می‌شوی: از آن جمله بود تضاد روشنایی و سایه پایین پای آدم در شب‌های مهتابی. مهتاب حالت‌هایی پدید می‌آورد که در شهرها، حتی در میانه زمستان هم دیده نمی‌شود. پرتوهایش روی پهنه برفی که هیچ کارگری نبود تا پارویش کند در بولوار هوسمان به همان‌گونه پخش می‌شد که روی یخچالی در کوهستان آلپ. سایه درختان بوضوح و دقت بر این برف طلایی لاجوردین با همان ظرافتی باز می‌تابید که در برخی نقاشی‌های ژاپنی یا برخی زمینه‌های رافائل. سایه‌هایی بود دراز در پای درختان، چنان که اغلب در طبیعت هنگام غروب دیده می‌شود، زمانی که آفتاب سبزه‌زارانی را که درختان در آنها منظم سربرآورده‌اند سیلاب‌وار فرا می‌گیرد و بازتاباننده‌شان می‌کند. اما به پرداختی با ظرافتی دل‌انگیز، سبزه‌زاری که نقش سایه‌های این درختان بر

آن سبک چون اشباحی نقش می‌بست، سبزه‌زاری بهشتی بود، نه سبز که سفیدی رخشنده به خاطر مهتاب که روی برف زمردی می‌تابید، چنان رخشان که گفتم آن چمنزار پهنه‌ای بافته از گلبرگ‌های درختان گلابی شکوفان بود. و در میدان‌ها، الهه‌های حوضچه‌ها با فواره‌هایی یخی در دست، به پیکره‌هایی از ماده‌هایی دوگانه می‌مانستند که هنرمند در ساختنشان فقط برنز و بلور را با هم آمیخته باشد. در این روزهای استثنایی همه خانه‌ها سیاه بود. اما در عوض در بهار، گاهی خانه‌ای یا طبقه‌ای از خانه‌ای یا حتی فقط اتاقی از آن، بی‌اعتنا به مقررات پلیس، با آفتابگیرهای بسته، به حالتی که انگار تنها در برابر تاریکی همه جاگیر سربرافراشته باشد، همچون بازتابی فقط از نور و دیگر هیچ، چون ظهوری بی‌جسمی به چشم می‌آمد. و زنی که اگر سر به آسمان می‌کردی در آن سایه روشن طلایی می‌دید، در آن شبی که گم شده بودی و او نیز انگار که در بند بود، افسون اسرارآمیز و پرده‌پوش منظری شرقی را به خود می‌گرفت. سپس می‌گذشتی و هیچ چیز در گام زنی پاکیزه و یکنواخت روستایی ات در تاریکی خللی نمی‌انداخت.

در این فکر بودم که از مدت‌ها پیش هیچ کدام از کسانی را که در این کتاب از ایشان نام برده شد ندیده بودم. فقط در ۱۹۱۴ در دو ماهی که در پاریس بودم آقای دو شارلوس را گذرا دیدم و با بلوک و سن‌لو (این یکی فقط دوبار) دیدار داشتم. بار دومی که سن‌لو را دیدم بدون شک به بهترین وجهی خودش را نشان داد؛ همه برداشته‌های نه چندان خوشایندی را که از بیصدافتی اش در تانسونویل به من دست داده بود (که شرح اقامتم در آنجا را اندکی پیش‌تر آوردم) از خود زدوده بود، و دوباره همه ویژگی‌های دلپذیر گذشته‌هایش را در او دیدم. اولین باری که او را پس از اعلام جنگ، یعنی در هفته بعد از آن دیدم، در حالی بود که بلوک از عواطف تعصب‌آمیز میهنی دم می‌زد، و پس از آن که از ما جدا شد سن‌لو سخت به

مسخره کردن خودش پرداخت که به خدمت بر نمی گشت و من کمابیش از خشونت لحنش تعجب کردم. (سن لو از بلیک بر می گشت. بعدها غیر مستقیم شنیدم که کوشیده بود مدیر رستوران را به خود جلب کند اما موفق نشده بود. این شخص موقعیت خود را مدیون ارثی بود که از آقای نسیم برنار به او رسید. چه در واقع همان پیشخدمت جوان چند سال پیش بود که دایی بلوک از او «حمایت» می کرد. اما ثروت او را پارسا کرده بود، در نتیجه کوشش سن لو برای فریفتن اش به جایی نرسید. چنین است که در مقابل جوانان پاکدامنی که در پا به سنی تسلیم و سوسه هایی می شوند که سرانجام به وجودشان در خود پی می برند، نوجوانان سبکسر مردانی پایبند اصول می شوند و کسانی چون شارلوس که بر پایه تعریف های قدیمی زمانی که کار از کار گذشته به سراغشان می روند سرشان به سنگ می خورد. یعنی که همه چیز بسته به زمان بندی است.) به لحنی شوخ و هیجان زده گفت: «نه، همه کسانی که به جبهه نمی روند، هر دلیل و بهانه ای که بیاورند، انگیزه شان فقط ترس است، دلشان نمی خواهد بمیرند». و با حرکت تایید آمیزی تندتر از آنچه برای بیان ترس دیگران به کار برده بود درباره خودش گفت: «خود من هم، فقط به این خاطر به خدمت بر نمی گردم که می ترسم، همین!» پیش تر نزد آدم های مختلفی دیده بودم که تظاهر به داشتن عواطفی ستایش انگیز تنها راه سرپوش گذاشتن بر عواطف نادرست نیست، بلکه سرپوش تازه تر این است که عواطف نادرست را آشکارا به زبان بیاوری تا دستکم چنین به نظر نیاید که پنهان شان می کنی. از این گذشته نزد سن لو چنین گرایشی را عادت می تشدید می کرد که داشت و آن این بود که وقتی کاری دور از ملاحظه می کرد یا اشتباهی از او سر می زد که می شد به او خرده گرفت، آشکارا مدعی شود که کارش عمدی بوده است. عادت می گمان می کنم از استادی در دانشگاه جنگ به او رسیده بود که بسیار ستایشش می کرد و با او روابطی خودمانی داشته بود. در نتیجه بی هیچ دشواری می توانستم آنچه را که سن لو به زبان می آورد تایید لفظی احساسی بدانم که چون انگیزه رفتار و خودداری اش

از شرکت در جنگی شده بود که آغاز می‌شد، ترجیح می‌داد آن را به صدای بلند بیان کند. وقت رفتن از من پرسید: «شنیده‌ای که زن دایی‌ام اوریان می‌خواهد طلاق بگیرد؟ خود من شخصاً هیچ خبری ندارم. همچون چیزی گاه به گاه شایع می‌شود و آن قدر شنیده‌امش که تا واقعاً عملی نشود باور نمی‌کنم. این را هم باید بگویم که طلاقش کاملاً قابل درک است؛ دایی‌ام مرد خوب و جذابی است، نه فقط در محافل، که حتی برای دوستان و خویشانش. حتی، از یک جنبه، خیلی با احساس‌تر از زن دایی‌ام است که زن پاک و مقدسی است اما این را به نحو وحشتناکی به رخ او می‌کشد. با این همه، شوهر خیلی بدی است، یک عمر به زنش خیانت کرده، به‌اش توهین کرده، آزارش داده، بی‌پولش گذاشته. جدا شدن اوریان از او آن قدر طبیعی است که می‌شود خبرش درست باشد، اما به همین دلیل هم می‌شود که درست نباشد، چون انگیزه‌ای است که همه به همچو جدایی‌ای فکر کنند و حرفش را بزنند. بعد هم، او که توانسته تا حال تحملش کند! گو این که آن قدر چیزها هست که امروزه بدروغ اعلام می‌شود و بعد تکذیب می‌شود و بعدها می‌بینی که راست از آب درآمد.»

از این گفته‌اش به فکر افتادم که از او بپرسم آیا هیچگاه این مسأله مطرح بود که با مادموازل دو گرمانت ازدواج کند یا نه. حیرت‌زده گفتم که نه، گفت که این یکی از آن شایعات محفلی بود که گاه معلوم نیست از کجا می‌آیند و به همین شکل هم محو می‌شوند، و نادرستی‌شان برای کسانی که آنها را باور می‌کنند عبرت نمی‌شود و دوباره همین که شایعه تازه‌ای درباره نامزدی یا طلاق این یا آن یا مسأله‌ای سیاسی سرزبانها بیفتد باور می‌کنند و خود نیز به آن دامن می‌زنند.

هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته از چیزهایی باخبر شدم که ثابت کرد در تفسیر گفته‌های روبر مطلقاً اشتباه کرده بودم: «همه کسانی که به جبهه نمی‌روند، فقط برای این است که می‌ترسند.» سن لو این را فقط برای آن می‌گفت که در بحث جلب توجه کند، برای آن که تا زمانی که هنوز نمی‌دانست تعهدش پذیرفته خواهد شد یا نه تکروری ذهنی کرده باشد.

اما در همین حال به هر کاری دست می‌زد تا داوطلبی‌اش پذیرفته شود، چون در این زمینه نه آن چنان تکرو، به آن مفهومی که به عقیده او باید به این واژه داده می‌شد بلکه به گونه بسیار ژرف‌تری فرانسوی سنت آندره دشانی بود، منطبق‌تر با آنچه در آن هنگام بهترین جنبه فرانسویان سنت آندره دشان بود، چه اربابان و چه بورژواها، و چه رعیت، هم رعیتی که به ارباب احترام می‌گذاشت و هم آنی که علیه‌اش شورش می‌کرد، دو شاخه به یک اندازه فرانسوی از یک خانواده واحد، شاخه فرانسواز و شاخه مورل، که از هر کدام پیکانی سربرمی‌آورد اما هر دو پیکان در یک جهت به هم می‌رسید: جهت جبهه. بلوک لذت برد از شنیدن اعتراف یک ملی‌گرا به بُزدلی (که در ضمن آن قدرها هم ملی‌گرا نبود) و چون سن‌لو از او پرسید که آیا خودش باید به جبهه برود یا نه قیافه‌ای جنت‌مکانی گرفت و جواب داد: «چشم ضعیف است».

اما چند روزی بعد دیدم که نظر بلوک درباره جنگ یکسره تغییر کرده است و این روزی بود که سراسیمه به دیدنم آمد. با آن که «چشم ضعیف بود»، او را برای خدمت مناسب تشخیص داده بودند. در حالی که او را به خانه‌اش می‌رساندم به سن‌لو برخوردیم که با یک افسر سابق قرار ملاقات داشت تا او را در وزارت جنگ به سرهنگی معرفی کند. گفت که آن افسر سابق آقای دوکامبرمر است. بعد: «آها! یادم آمد، آشنای قدیمی هر دو مان است. خودت هم به اندازه من کانکان را می‌شناسی». در جوابش گفتم که در واقع هم او و هم همسرش را می‌شناسم و آن‌قدرها هم از شان خوشم نمی‌آید. اما از نخستین باری که دیده بودمشان چنان عادت داشتم خانمش را به هر حال زن جالب‌توجهی بدانم که شوپنهاور را عمیقاً می‌شناخت و هر چه بود به محیطی روشنفکری راه داشت که به روی شوهر خرفتش بسته بود، که اول از سن‌لو تعجب کردم که گفت: «زنش ابله است، باشد برای تو. اما خودش آدم خیلی خوبی است که خیلی هم با استعداد بود و هنوز هم خیلی خوشایند است». منظور سن‌لو از «ابله» بدون شک این بود که آن خانم مشتاقانه دلش می‌خواست با بزرگ

اشرافیان رفت و آمد کند، کاری که بزرگ اشرافیان را سخت ناخوش می آید. اما حُسن‌هایی که در شوهر می دید، بیگمان از همان‌هایی بود که مادرش در او سراغ داشت و به خاطرشان او را در خانواده از همه بهتر می دانست. دستکم او اعتنایی به دوشس‌ها نداشت، اما در حقیقت این «هوش» او همان قدر با هوش اندیشمندان تفاوت داشت که «هوش»ی که مردم در کسی می بینند که «توانسته ثروتمند شود». اما از گفته سن‌لو بدم نیامد، چون به یادم آورد که پرمده‌عایی همسایه حماقت است و بی‌پیرایگی طعمی دارد که کمی دور از دسترس اما خوش است. درست است که فرصت نداشته بودم این طعم را نزد آقای دو کامبرمر بچشم. اما این درست همان چیزی است که موجب می شود یک فرد به تناسب هر کدام از کسانی که درباره‌اش داوری می کنند آدم متفاوتی باشد، صرف‌نظر از تفاوتی که در داوری‌ها هست. من از آقای دو کامبرمر فقط پوسته بیرونی‌اش را شناخته بودم. و مزه درونی‌اش که دیگران از آن سخن گفتند برایم ناشناخته بود.

بلوک دم در خانه‌اش از ما جدا شد. لبریز از کینه به سن‌لو بود و می گفت که آنها، آن «بچه ننه»‌های پاگون‌دار، در ستاده‌ها ول می گردند و هیچ خطری تهدیدشان نمی کند و درباره خودش، «سرباز صفر ساده»، می گفت که هیچ دلش نمی خواهد به خاطر ویلهلم «سرش را به باد بدهد». سن‌لو گفت: «گویا امپراتور ویلهلم بیماری وخیمی دارد». بلوک که، همچون همه اهل بورس هر خبر تکان‌دهنده‌ای را براحتی می پذیرفت، به دنبالش گفت: «حتی خیلی‌ها می گویند که مرده». در بورس هر شاه بیماری، خواه ادوارد هفتم و خواه ویلهلم دوم، مرده و هر شهری که در آستانه محاصره باشد سقوط کرده است. بلوک گفت: «صدایش را در نمی آورند چون نمی خواهند بد آلمانی‌ها روحیه‌شان را بیازند. اما دیشب مرده. پدرم این را از یک منبع عالی مقام شنیده». منابع عالی مقام تنها منابعی بودند که آقای بلوک به حساب می آورد، شاید از آن‌رو که به یمن «رابطه با بالا بالاها» این شانس را داشت که با آنها در تماس باشد و از

ایشان این خبر هنوز فاش نشده را بگیرد که سهام «وام خارجی» رو به ترقی است و سهام «دِ بئرز» سقوط می‌کند. اما اگر در همان هنگام سهام «دِ بئرز» ترقی می‌کرد و عرضه سهام «خارجی» زیاد می‌شد، اگر زمینه اولی «ثابت» و «فعال» و زمینه دومی «متزلزل» و «ضعیف» می‌شد و بازار «دست روی دست می‌گذاشت» باز «منبع عالی مقام» پدر بلوک «منبع عالی مقام» باقی می‌ماند. چنین بود که بلوک خبر مرگ کایزر را با حالتی اسرارآمیز و تکبرآلود، اما در عین حال خشم‌آمیز به ما داد. چیزی که بخصوص آزارش داد این بود که روبر گفت «امپراتور ویلهلم». فکر می‌کنم که زیر تیغ گیوتین هم سن‌لو و آقای دو گرمانت نمی‌توانستند آن نام را به شکل دیگری ادا کنند. اگر تنها افراد زنده مانده در جزیره نامسکونی دو اشرافی باشند و آنجا هیچ نیازی نباشد که کسی برازندگی رفتارشان را ببیند، آن دو را از نشانه‌های تربیت‌شان همان‌گونه می‌توان شناخت که دو لاتین‌دان را از نقل‌قول‌های بی‌غلط‌شان از ویرژیل. سن‌لو حتی زیر شکنجه آلمانی‌ها هم نمی‌توانست نام «امپراتور ویلهلم» را به شکلی جز این بگوید. و این آداب‌دانی به هر حال نشانه محدودیت‌های ذهنی بزرگی است. کسی که نتواند آنها را از میان بردارد همچنان اشرافی باقی می‌ماند. اما این ابتذال برازنده - بویژه با همه سخاوت پنهانی و دلاوری بیان‌شده‌ای که با آن همراه است - در مقایسه با ابتذال بلوک که در عین بزدلی لاف هم می‌زد بسیار خوشایند بود، بلوک که سر سن‌لو داد می‌زد: «نمی‌توانی فقط بگویی ویلهلم؟ خوب بعله، برای این که می‌ترسی، از همین جا داری جلویش به خاک می‌افتی! به‌به! چه سربازهایی داریم به جبهه می‌فرستیم، سربازهایی که جلوی بدآلمانی‌ها زانو می‌زنند. شما پاگون دارها فقط بلدید با کالسکه بگردید و خودنمایی کنید. همین و همین».

وقتی از دوستان جدا شدیم سن‌لو با لبخندی به من گفت: «بیتوا بلوک اصلاً نمی‌تواند فکر کند که من غیر از ول‌گشتن و خودنمایی کار دیگری بکنم». و حس کردم که آنچه روبر می‌خواست بکند به هیچ‌وجه ول‌گشتن

و خودنمایی نبود، هر چند که در آن هنگام دقیقاً به قصدش پی نبردم و این را بعداً زمانی فهمیدم که چون سواره نظام وارد عملیات نمی شد تقاضا کرد که به عنوان افسر پیاده و سپس سرباز پیاده خدمت کند، و شد آنچه در صفحات آینده خواهیم دید. اما بلوک متوجه میهن پرستی روبر نمی شد چون روبر هیچ از آن حرفی نمی زد. همین بلوکی که وقتی برای خدمت سربازی سالم تشخیص داده شد خود را به تندترین زبان ضد نظامی گری می خواند، پیش تر هنگامی که می پنداشت به خاطر ضعف چشمش معاف شود به تعصب آمیزترین وجه از میهن پرستی دم می زد. اما چنین سخنانی از سن لو بر نمی آمد؛ اولاً به دلیل نوعی ظرافت اخلاقی که مانع بیان احساس های بیش از حد عمیقی می شود که به نظر آدم کاملاً طبیعی اند. در گذشته مادرم نه فقط حتی یک لحظه تأمل نمی کرد از این که جانش را فدای مادرش کند، بلکه حتی سخت رنج می کشید اگر کسی مانعش می شد. با این همه اکنون برایم این تصور محال است که از زبان او جمله ای از این نوع شنیده باشم: «حاضرم جانم را فدای مادرم کنم». به همین گونه ناگفتنی بود عشق روبر به فرانسه، روبر که در آن هنگام (تا آنجا که می توانستم ویژگی های پدرش را در نظر آورم) به نظرم بسیار بیشتر سن لو بود تا گرمانت. از این گذشته، عامل دیگری هم که نمی گذاشت چنین احساس هایی را به زبان بیاورد ویژگی به تعبیری اخلاقی هوشمندی اش بود. کسانی که با هوشمندی و جدیت واقعی کار می کنند از کسانی که در وصف کار خودشان سخن سرایی می کنند و آن را به رخ می کشند بدشان می آید. من و روبر نه در دبیرستان با هم بودیم و نه در سوربن، اما هر کدام جداگانه به برخی کلاس های دبیران و استادان واحدی رفته بودیم و به یاد می آورم خنده روبر را به کار آنهایی که گرچه در شان چون برخی کسان دیگر بسیار خوب بود به نظریاتشان نام های جاه طلبانه می دادند تا نابغه جلوه کنند. همین که از ایشان یاد می کردیم روبر از ته دل به خنده می افتاد. بدیهی است که بطور غریزی کسانی چون کوتار یا بریشو را ترجیح نمی دادیم، اما به هر حال احترامی برای کسانی قائل بودیم که در یونانی یا

پزشکی عالم بودند اما این را مجوزی برای پشت هم اندازی نمی دانستند. گفتم که گرچه در گذشته همه کارهای مادرم بر پایه این حس بود که آماده بود جانش را فدای مادرش کند، هیچگاه این حس را پیش خودش هم مطرح نکرده بود و در هر حال به نظرش نه تنها بیهوده و مسخره بلکه حتی شرم آور و حیرت انگیز می آمد که به دیگران بگوید؛ به همین ترتیب محال می توانستم مجسم کنم که سن لو در حالی که با من از تجهیزاتش، از وسایلی که باید تهیه می کرد، از امکانات پیروزی مان، از اعتبار اندک ارتش روس و از نیت انگلیس حرف می زد از زیانش حتی یکی از گویاترین جمله هایی شنیده شود که وزیری حتی از همه دوست داشتنی تر خطاب به نمایندگان به شوق آمده و سرپا ایستاده مجلس به زبان می آورد. با این همه نمی توانم بگویم که در این جنبه منفی^{۳۱} که نمی گذاشت احساس های شریفی را که به دل داشت به زبان آورد در واقع اثری از آن «روحیه گرمانتی» نبوده باشد که چندین نمونه اش را نزد سوان دیدیم. چون با آن که روبرو را بیشتر سن لو می دیدم، باز هم یکی از گرمانت ها بود و در نتیجه برخی از انگیزه های بسیاری که شجاعتش را تحریک می کرد همان هایی نبود که دوستان دونسیرش داشتند، جوانانی که هر شب آنجا شام را با ایشان می خوردم و همه عاشق حرفه شان بودند، و بسیاری شان در نبرد مارن یا میدان های دیگر جنگ پیشاپیش نفراتشان کشته شدند.

جوانان سوسیالیستی که حتماً در دونسیر بودند اما زمانی که من آنجا بودم نشناختمشان چون به محیط سن لو رفت و آمد نداشتند، دیدند که افسران این محیط به هیچ رو «شازده» نبودند: «شازده» به آن مفهوم همراه با غرور نخوت آمیز و عیاشی هرزه واری که «مردمی» ها، افسران از پایین ها بالا آمده و فراماسون ها به این لقب اشرافی می دادند. به همین ترتیب از سوی دیگر، افسران اشراف زاده هم دیدند که سوسیالیست ها بطور کامل از همان حس میهن پرستی برخوردارند، در حالی که وقتی در دونسیر بودم، در گرماگرم قضیه دریفوس، می شنیدم که ایشان را به «بی وطنی» متهم می کردند. میهن پرستی نظامیان، با همه صداقت و ژرفایش، شکل

معینی به خود گرفته بود که آن را مقدس می‌پنداشتند و مشاهده اهانت به آن برایشان ناگوار بود، در حالی که رادیکال - سوسیالیست‌ها، که بنوعی میهن پرستانِ ناخودآگاه و مستقل بودند و میهن پرستی برایشان یک مذهب معین نبود، نفهمیده بودند که در درون آنچه به گمانشان احکامی عبث و نفرت آلود بود چه واقعیت ژرفی زندگی می‌کند.

بدون شک سن لو چون ایشان عادت داشت که در درون خودش، به عنوان حقیقی ترین بخش وجودش، به پژوهش و ابداع بهترین مانورهای پردازد که بتواند به بزرگترین موفقیت‌های استراتژیکی و تاکتیکی بیانجامد، به نحوی که برای او هم، چنان که برای ایشان، زندگی و وجودش چیز نسبتاً کم‌اهمیتی بود که می‌شد آن را باسانی فدای آن بخش درونی کرد، بخشی که در ایشان هسته حیاتی واقعی بود و وجود شخصی پیرامونش فقط به عنوان پوسته‌ای محافظ ارزش داشت. در شجاعت سن لو عناصر خاص تری هم بود، و در آن براحتی می‌شد آن سخاوتمندی را باز شناخت که زیبایی دوستی مان در آغاز ناشی از آن بود، و نیز انحرافی موروثی را که بعدها در او سربرآورد، که با افزوده شدن بر سطحی از روشنفکری که از آن فراتر نرفت موجب می‌شد که نه فقط شجاعت را بستاید بلکه انزجار از رفتار زن‌وار را به حدی برساند که از مردانگی نوعی احساس سرمستی کند. از زندگی بدون شک بی‌شائبه با سربازان سنگالی در هوای آزاد، سربازانی که هر لحظه برای فدا کردن زندگی شان آماده بودند، لذتی ذهنی می‌برد که انزجارش از «آقای‌سرها‌های نازنازی» در آن بسیار دخیل بود و برغم آن که به ظاهر متضاد می‌نماید چندان تفاوتی با لذت کوکائینی نداشت که در تانسونویل در مصرفش زیاده‌روی کرد و حالت قهرمانی اش - همچون دارویی که جای یکی دیگر را بگیرد - درمانش می‌کرد. در شجاعتش پیش از هر چیز آن عادت دوگانه ادبی دخالت داشت که از سوئی او را وامی‌داشت دیگران را ستایش کند اما خودش به همین راضی باشد که کار خوب بکند و دم نزند، برخلاف بلوک که وقتی دیدیمش به او گفت: «خوب معلوم است که شماها فلنگ را

می‌بندید» اما خودش هیچ کاری نمی‌کرد؛ و از سوی دیگر او را وامی داشت که آنچه را که از آن خودش بود، ثروت و موقعیت اجتماعی و حتی زندگی‌اش را بی‌ارزش بداند و از آنها بگذرد. در یک کلمه، شرافت واقعی ذاتش این بود. اما روحیه قهرمانی چنان سرچشمه‌های متعدد و مختلفی دارد که گرایش تازه‌ای که به آن پی برده بود و همچنین سطح فکری پایینی که نتوانسته بود از آن فراتر رود نیز در آن نقشی داشت. رویر با پیش گرفتن عادت‌های آقای دو شارلوس، صاحب آرمان مردانگی او هم شده بود - هر چند به شکل بسیار متفاوتی.

از سن لو پرسیدم: «خیلی طول می‌کشد؟» جواب داد: «نه، فکر می‌کنم جنگ خیلی کوتاهی باشد». اما در این مورد هم چون همیشه استدلال‌هایش کتابی بود. گفت: «در عین حال که به پیش‌بینی‌های مولتکه^{۳۲} توجه داری فرمان ۲۸ اکتبر ۱۹۱۳ را درباره وضعیت واحدهای بزرگ یک بار دیگر بخوان (انگار که پیش‌تر آن را خوانده بودم)، خواهی دید که جایگزینی نیروهای ذخیره زمان صلح تدارک دیده نشده و حتی پیش‌بینی هم نشده، در حالی که اگر بنا بود جنگ خیلی طول بکشد حتماً این کار را می‌کردیم». به نظرم می‌آمد که فرمان مورد بحث را می‌شد نه به عنوان شاهدهی بر این که جنگ کوتاه خواهد بود، بلکه نشانه آینده‌ناگری کسانی دانست که فرمان را تنظیم کرده بودند و غافل از چگونگی‌اش تصورشان این بود که جنگ کوتاهی باشد، غافل از این که در یک جنگ ماندگار چه مقدار دهشتناکی از انواع تجهیزات مصرف می‌شود و چه نیازی به همبستگی همه صحنه‌های عملیات وجود دارد.

بیرون از مقوله گرایش به هم‌جنس، نزد کسانی که از همه بیشتر بطور ذاتی با این گرایش مخالف‌اند نوعی آرمان عرفی مردانگی وجود دارد که دارنده آن گرایش اگر انسان برتری نباشد خود را پایبند آن آرمان می‌یابد، ولو برای این که ماهیتش را تغییر دهد. این آرمان - که نزد برخی نظامیان و برخی دیپلماتها دیده می‌شود - سخت آزاردهنده است. در پست‌ترین شکلش حالت زمختی آدمی با دل مهربان را به خود می‌گیرد که

نمی‌خواهد تأثرش به چشم بیاید، و در لحظه جدایی با دوستی که شاید بزودی کشته شود، در عمق دلش می‌خواهد گریه کند اما نمی‌گذارد کسی متوجه شود، زیرا برای پنهان کردنش به خشم فزاینده‌ای وانمود می‌کند که سرانجام در لحظه جدایی با این کلمات انفجارآمیز بیان می‌شود: «خوب دیگر، لامصب! دیگر باید همدیگر را ببوسیم و خدا حافظی کنیم احمق! این کیف پول را هم که نمی‌دانم چکارش کنم بگیر الاغ!» دیپلمات، افسر، کسی که حس می‌کند یک اقدام بزرگ ملی تنها چیزی است که اهمیت دارد، اما به هر حال دلش هم برای فلان جوان کارمند دفتر نمایندگی یا عضو گروهان که از حصیه مرده یا با گلوله‌ای کشته شده می‌سوزد، همان گرایش به مردانگی را به شکل ماهرانه‌تر و هوشمندانه‌تر اما در عمق به همان اندازه نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد. از گریه کردن برای جوان مرده خودداری می‌کند، می‌داند که بزودی دیگر کسی به او فکر نخواهد کرد، همانند جراح دل‌نازکی که شب پس از مرگ بیمار نوجوان با شهامتی دلش پر از غم است اما به زبان نمی‌آورد. اگر این دیپلمات نویسنده باشد و درباره این مرگ چیزی بنویسد، نخواهد گفت که دلش به درد آمده است، نه، اول به دلیل ملاحظه و «حیای مردانگی»، بعد هم بر اثر مهارت هنری که هیجان را با پنهان کردنش القا می‌کند. او و یکی از همکارانش هنگام احتضار جوان بر بالینش حاضرند، اما حتی یک لحظه هم به هم نمی‌گویند که احساس اندوه می‌کنند. از مسایل دفتر نمایندگی یا گروهان حتی با دقتی بیشتر از معمول حرف می‌زنند. «ب به من گفت: فراموش نکرده‌اید که فردا تیمسار سان می‌بیند؛ سعی کنید افرادتان تمیز و مرتب باشند.» در حالی که معمولاً آدم بسیار ملایمی است لحنش از همیشه خشک‌تر بود. متوجه شدم که نمی‌خواهد چشمش به چشم بیفتد. خودم هم حس می‌کردم عصبی‌ام. و خواننده می‌فهمد که آن لحن خشک نشانه اندوه کسانی است که نمی‌خواهند اندوه خود را نشان دهند، که این مسخره است اما رنج‌آور و نفرت‌انگیز هم هست، چون شیوه غم خوردن کسانی است که فکر می‌کنند غم اهمیتی ندارد، کسانی که فکر می‌کنند زندگی

جدی‌تر از جدایی و این چیزهاست، و در برابر مرگ آدمها همان احساس دروغ و خلالتی را القا می‌کنند که آقای که روز عید برایت جعبه شکلاتی عیدی می‌آورد و مثلاً با لحنی سُخره‌آلود می‌گوید: «سال نو را تبریک عرض می‌کنم»: این کار را مسخره می‌کند، اما می‌کند. این را هم درباره افسر یا دیپلمات حاضر بر بالین جوان محتضر بگوییم و تمام کنیم: هر دو کلاه به سر دارند چون در لحظاتی که کار به پایان می‌رسد جوان مجروح، جوانِ دم مرگ را به هوای آزاد برده‌اند: «فکر می‌کردم: باید برگشت و واحد را برای بازدید آماده کرد؛ اما واقعاً نفهمیدم چرا در لحظه‌ای که دکتر نبض او را رها کرد هم من و هم ب، بدون این که به هم چیزی گفته باشیم، در آفتاب سوزان، شاید به این خاطر که گرممان بود، سرپا کنار تخت، هر دو کلاه‌هایمان را از سرمان برداشتیم». و خواننده حس می‌کند که دو مرد خیلی مرد، که هرگز کلمه‌ای حاکی از مهربانی یا اندوه به زبان نمی‌آورند، کلاهشان را نه به خاطر گرمای آفتاب که بر اثر هیجان در برابر شکوه مرگ از سر برداشته‌اند.

آرمان مردانگی کسانی با گرایش به هم‌جنس چون سن‌لو به این شکل نیست اما به همین اندازه عرفی و دروغین است. نزد ایشان دروغ آنجا نهفته است که نمی‌خواهند بفهمند که تمایل جسمانی مبنای حس‌هایی است که خود آن را از منشاء دیگری قلمداد می‌کنند. آقای دو شارلوس از رفتار زن‌وار نفرت داشت. سن‌لو شیفته شهامت جوانان، سرمستی حمله‌های سواره‌نظام و نجابت اخلاقی و فکری دوستی‌های مردانه بود، دوستی‌های کاملاً بی‌شائبه کسانی که جان فدای دوست می‌کنند. جنگ که پایتخت‌ها را مایه سرگستگی همجنس‌گرا می‌کند چون در آنها فقط زن پیدا می‌شود، برعکس برای ایشان زمان شورانگیزی می‌شود اگر آن قدر هوش داشته باشند که برای خود آرمان‌هایی سودایی پرورند، و نه تا آن قدر که بتوانند به گنه آنها پی ببرند، منشاءشان را بشناسند و درباره خویشتن دآوری کنند. به گونه‌ای که وقتی برخی جوانها صرفاً بر اثر چشم و هم‌چشمی ورزشی داوطلبانه به خدمت رفتند (چنان که در سالی همه از

کوچک و بزرگ «دیابولو» بازی می‌کنند، برای سن‌لو جنگ بیشتر همان آرمانی بود که در تمایلات بسیار ملموس‌ترش (البته در پس ابری از ایدئولوژی) مجسم می‌کرد که در جستجوی آن باشد، آرمانی که خودش و کسانی که ترجیحشان می‌داد در خدمت آن باشند، در سلک پهلوانی صرفاً مردانه‌ای، بدور از زنان، آنجا که بتواند جاننش را برای نجات گماشته‌اش به خطر بیندازد و با انگیختن محبتی تعصب‌آلود در نفراتش خود را به کشتن بدهد. و بدین‌گونه، با وجود بسیاری عناصر دیگری که شجاعتش از آنها مایه می‌گرفت، این حقیقت هم که خان بزرگی بود در آن نقش داشت، و همچنین، به صورت آرمانی شده و غلط‌اندازی این فکر آقای دو شارلوس هم نقش داشت که جوهره یک مرد این است که هیچ اثری از زنانگی در او نباشد. از این گذشته، به همان‌گونه که در فلسفه و هنر دو فکر همسان را تنها به تناسب شیوه پروراندنشان می‌توان ارزیابی کرد، و فرق بسیار است میان این که گزنفون بیانشان کرده باشد یا افلاطون، در عین توجه به این که سن‌لو و آقای دو شارلوس در این زمینه تا چه حد شبیه هم بودند سن‌لو را که تقاضا کرده بود به خطرناک‌ترین نقطه اعزام شود بینهایت بیشتر از بارون ستایش می‌کردم که از زدن کراوات‌های روشن خودداری می‌کرد.

با سن‌لو از دوستم مدیر گراند هتل بلبک حرف زدم که گویا مدعی بود در آغاز جنگ در برخی هنگ‌های فرانسوی موارد فرار از خدمت که خودش آن را «فراریت» می‌خواند دیده شده بود، و می‌گفت که مسئول آنها «میلیتاریست پروسی» بوده است؛ حتی زمانی چنین پنداشته بود که ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها و قزاق‌ها همزمان در ریوبل پا به خشکی خواهند گذاشت و بلبک را تهدید خواهند کرد و در نتیجه به گفته او چاره‌ای جز «پا به فرار زدن» نمی‌ماند. با همه ضدیتش با آلمانی‌ها با خنده درباره برادرش می‌گفت: «در سنگر است، در بیست و پنج متری بد آلمانی‌ها!» تا این که فهمیدند خودش هم آلمانی است و او را به یک اردوگاه کار اجباری بردند. سن‌لو وقت جدا شدن به من گفت: «راستی، حالا که حرف بلبک شد،

آسانسوربان سابق هتل را یادت هست؟» به لحنی که پنداری خودش درست نمی دانست او کیست و امیدوار بود که من اطلاعات بیشتری به او بدهم. «داوطلب شده و برای من هم نوشته کاری کنم که دوباره وارد نیروی هوایی شود». بدون شک آسانسوربان از بالا رفتن در قفس تنگ و بسته آسانسور خسته شده بود و بلندی های پلکان گراند هتل برایش بس نبود. بزودی پاکون هایی غیر از سردوشی های دریانی گیرش می آمد چون سرنوشت ما همواره آنی نیست که خودمان گمان می کرده ایم. سن لو گفت: «حتماً از درخواستش پشتیبانی می کنم. همین امروز صبح داشتم به ژیلبرت می گفتم که هر چقدر هم طیاره داشته باشیم باز کم است. فقط با طیاره می شود دید که دشمن در چه وضعی است و چه تدارک می بیند. چیزی است که بزرگ ترین امتیاز حمله را که همان غافلگیری باشد از او می گیرد، چون شاید بهترین ارتش آنی باشد که چشمهای بهتری دارد. خیلی خوب، راستی فرانسواز توانست برای خواهرزاده اش معافی بگیرد؟» اما فرانسواز، که از مدت ها پیش دست به هر کاری زده بود تا شاید خواهرزاده اش را معاف کنند و وقتی به او گفته شد که برود و از طریق گرمانت ها سفارش نامه ای برای ژنرال سن ژوزف بگیرد با لحنی نومیدانه گفت: «وای! نه! فایده ای نمی کند، هیچ امیدی به این پیرمرده نیست چون از هر کس دیگری بدتر است، وطن پرست است»، همین فرانسواز، همین که حرف جنگ پیش آمد، با همه درد و رنجی که حس می کرد، گفت که نباید «بیچاره روس ها» را تنها گذاشت چون «هم متحد» ما هستند. سرپیشخدمت مان که مطمئن بود جنگ بیشتر از ده روز طول نمی کشد و با پیروزی مشعشعانه فرانسه به پایان می رسد، از ترس این که مبادا رویدادها خلافتش را اثبات کند جرأت نمی کرد و حتی آن اندازه هم تخیل نداشت که جنگی طولانی و نامعلوم را پیش بینی کند. اما دستکم می کوشید آن پیروزی کامل و آنی را پیشاپیش دستاویز هر کاری کند که می توانست فرانسواز را آزار دهد. می گفت: «ممکن است افتضاح بشود، چون گویا خیلی ها هستند که نمی خواهند جلو بروند، جوان های شانزده ساله زارزار

گریه می‌کنند». از این چیزهای ناخوشایند می‌گفت تا فرانسواز را «دمغ» کند، چیزهایی که به قول خودش برای این بود که به او «نیش بزند، اذیتش کند، کینفش کند». فرانسواز می‌گفت: «یا حضرت مریم! شانزده سال!» یک لحظه باورش می‌شد. «در حالی که می‌گفتند از بیست سال به بالا را می‌برند. شانزده ساله که هنوز بچه است» - «البته به روزنامه‌ها دستور داده‌اند که این چیزها را ننویسند. اما همه‌اش فقط جوان‌ها را می‌فرستند جلو، معلوم نیست چقدرشان زنده برگردند. از طرفی بد هم نیست، خوب بعله، گاه‌به‌گاهی خون گرفتن لازم است، این جوری کارها راه می‌افتد. این را بگو! بچه‌هایی هستند که زیادی ترسواند و این پا و آن پا می‌کنند، همچون کسانی را در جا اعدام می‌کنند، با دوازده تا گلوله، تترق! از طرفی این هم لازم است. وانگهی، افسرها عین خیالشان نیست، به آنها چه، آنها پولشان را می‌گیرند، کاری به کارهای دیگر ندارند». در هر کدام از این گفتگوها فرانسواز چنان رنگ از رخس می‌پرید که می‌ترسیدیم از دست سرپیشخدمت سگته قلبی کند و بمیرد.

اما این به آن معنی نبود که هنوز عیب‌هایش را نداشته باشد. هر بار که دختری به دیدنم می‌آمد، اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم خدمتکار پیرمان را می‌دیدم که با همه پادردی که داشت، در صندوق‌خانه از نردبانی بالا رفته بود تا به قول خودش نگاهی به پالتویم بیندازد تا مبادا آن را بید خورده باشد، اما در واقع برای این بود که حرفهای ما را گوش کند. برغم همه انتقادهای من همچنان شیوه موزیانه پرسش‌های غیرمستقیم‌اش را حفظ کرده بود و از مدتی پیش برای این کار از عبارت «چون که حتماً» استفاده می‌کرد. مثلاً چون جرأت نمی‌کرد از من بپرسد که «این خانم خانه شخصی دارند؟» همچون سگِ رامی چشمانش را خجولانه بالا می‌گرفت و به من می‌گفت: «چون که حتماً این خانم خانه شخصی دارند...» و از پرسش مستقیم نه چندان از سر ادب بلکه به این دلیل خودداری می‌کرد که به نظر نرسد کنجکاو است. دیگر این که، چون خدمتکارانی که از همه بیشتر دوستشان داریم - بخصوص اگر تقریباً هیچ کدام از خدمت‌ها و

ملاحظاتی را که شغلشان ایجاب می‌کند دیگر از ایشان نبینیم - متأسفانه همچنان خدمتکار باقی می‌مانند، و محدوده‌های کاست خودشان را (که ما دل‌مان می‌خواهد از میان برداریم) پا به پای نفوذ به گمان خودشان هر چه بیشتر در کاست ما هر چه مشخص‌تر حفظ می‌کنند، فرانسواز اغلب به من چیزهای عجیبی می‌گفت که حتی از یک اشرافی هم شنیده نمی‌شد (چیزهایی که ممکن بود سرپیشخدمت‌مان بگویند که برای «دمغ کردن» من است): اگر گرم بود و بی‌آن‌که خود متوجه باشم عرق بر پیشانی‌ام می‌نشست فرانسواز با شعفی پنهانی اما چنان عمیق که انگار مرض وخیمی بود می‌گفت: «اها، شما که خیس عرق‌اید»، با تعجب انگار که به پدیده شگرفی برخورد کرده باشد، با لبخند اندکی تحقیرآمیزی که مشاهده یک کار ناشایست به لبان آدم می‌آورد («دارید می‌روید بیرون؟ یادتان رفته کراوات بزنید»)، همراه با لحن هشدارآمیز کسی که بخواهد آدمی را درباره وضع خودش نگران کند. انگار که در همه عالم من تنها کسی بودم که خیس عرق می‌شدم. وانگهی، دیگر به خوبی گذشته‌ها حرف نمی‌زد. زیرا به دلیل فروتنی، و شیفتگی و مهرش به کسانی که بینهایت از خودش فرودست‌تر بودند، شیوه بد حرف زدن ایشان را به کار می‌برد. روزی دخترش در شکوه از او چیزی به من گفت که نفهمیدم از کجا سر درآورده بود. گفت: «مدام از آدم ایراد می‌گیرد، هی می‌گوید که من درها را خوب نمی‌بندم و از این چرتن پورتن چرتن پرت‌ها»، و فرانسواز بدون شک چنین گمان کرد که تنها به دلیل بیسوادی تا آن روز از به کار بردن چنان اصطلاح زیبایی محروم مانده بود. در نتیجه در روز چندین بار از زبان هم‌اویی که در گذشته ناب‌ترین فرانسه بر لبانش شکوفا می‌شد شنیدم که می‌گفت: «چرتن پورتن چرتن پرت‌ها».

از این گذشته عجیب است که نه فقط اصطلاح‌ها که افکار یک آدم چقدر کم تغییر می‌کند. سرپیشخدمت‌مان عادت داشت بگوید که آقای پوانکاره نیت‌های بدی دارد، البته نه در زمینه پول، بلکه چون به هر بهایی خواستار جنگ بوده است؛ این را هفت هشت بار در روز برای مخاطبان

همیشگی اش که همچنان هم علاقه نشان می دادند تکرار می کرد. در آنچه می گفت حتی یک واژه، یک حرکت، یک تکیه تغییر نمی کرد. گرچه این همه بیش از دو دقیقه طول نمی کشید همچون نمایشی ثابت و بی تغییر بود. غلط‌های فرانسه او هم زبان فرانسواز را به اندازه غلط‌های دخترش خراب می کرد. سرپیشخدمت‌مان نام آنچه را که آقای رامبوتو روزی بسیار رنجید از این که دوک دو گرمانت آنها را «باجه‌های رامبوتو» می نامید، «آبریگاه» تلفظ می کرد.^{۳۳} بدون شک در بچگی حرف ز را نشنیده بود و واژه به همان شکل در ذهنش مانده بود، در نتیجه مدام آن را به صورت نادرستش ادا می کرد. فرانسواز اول گیج بود، اما او هم سرانجام شیوه سرپیشخدمت را پیش گرفت و این زمانی بود که شکوه می کرد که چرا برای زنان هم چنین جاهایی ساخته نشده است. و با فروتنی و با ستایشی که نسبت به سرپیشخدمت حس می کرد، دیگر هیچگاه نمی گفت «آبریگاه»، بلکه با اندکی سازگاری با رسم جاری می گفت: «آبیزگاه».

فرانسواز دیگر خور و خواب نداشت، از سرپیشخدمت می خواست اطلاعاتی را برایش بخواند و چیزی از آنها دستگیرش نمی شد، که خود سرپیشخدمت هم بیشتر از او نمی فهمید و چون اغلب به جای تمایل به آزار دادن فرانسواز دچار شغفی میهن پرستانه می شد در اشاره به آلمانی‌ها با خنده‌ای دوست داشتنی می گفت: «جانمی جان. ژوفر^{۳۴} خودمان دارد برایشان کلکی سوار می کند که بیا و ببین». فرانسواز که درست نمی فهمید او از چه کلکی حرف می زند اما به همین دلیل حس می کرد که آنچه می شنود از آن جمله‌های عجیب و غریب و جالبی است که آدم فهمیده باید از سر ادب و تفاهم با شوخ طبعی به آنها جواب بدهد شادمانه به حالتی که بگوید «باز هم از آن حرفها زد» شانه‌ای بالا انداخت و اشک‌هایش را با لبخندی ملایم می کرد. دستکم خوشحال بود که شاگرد قصاب تازه، که برغم حرفه‌اش پسر ترسویی بود (در حالی که کارش را از کشتارگاه شروع کرده بود) هنوز به سن سربازی نرسیده است. وگرنه این

آمادگی را داشت که برای معاف کردنش حتی به سراغ خود وزیر جنگ برود.

سرپیشخدمت حتی تصور هم نمی‌توانست بکند که خبرهای اطلاعاتیه‌ها عالی نباشد و نیروهایمان به نزدیکی‌های برلن نرسیده باشند، چون که می‌خواند: «با پس زدن تعرض دشمن، که با تلفات سنگین نیروهای متخاصم همراه بود...» و شادمانی می‌کرد چون این را پیروزی تازه‌ای به حساب می‌آورد. در این حال من سخت نگران بودم از این که می‌دیدم صحنه این پیروزی‌ها به پاریس نزدیک می‌شود، و حتی تعجب کردم که سرپیشخدمت پس از خواندن اطلاعاتیه‌ای که خبر از عملیاتی در نزدیکی لان^{۳۵} می‌داد، در فردایش هیچ نگران نشد از این که روزنامه نوشته بود آن عملیات در ژویی لو ویکنت به نفع ما تمام شده و نیروهایمان بخوبی پیرامون این محل مستقر شده‌اند، در حالی که نام ژویی لو ویکنت را که محلی نه چندان دور از کومبره بود خوب می‌شناخت. اما روزنامه‌ها را همان‌گونه می‌خوانیم که عشق می‌ورزیم؛ چشم بسته. در پی آن نیستیم که واقعیت‌ها را بفهمیم. به گفته‌های شیرین سردبیر همان‌گونه گوش می‌سپریم که به معشوقه. شکست خورده و خوشحالیم چون خود را نه شکست خورده که پیروز می‌پنداریم.

اما من خیلی در پاریس نماندم و زود به آسایش‌گاهم برگشتم. با این که قاعده درمان پزشک این بود که بیمار را در انزوا نگه دارد، یک بار نامه‌ای از ژیلبرت و بار دیگری نامه‌ای از روبر را به دستم رساندند. ژیلبرت در نامه‌اش (حدود سپتامبر ۱۹۱۴) نوشته بود که گرچه دلش می‌خواست در پاریس بماند تا راحت‌تر بتواند از روبر خبر بگیرد، حمله‌های دائمی توپ^{۳۶}‌ها به پاریس چنان او را بویژه به خاطر دخترکش ترسانده بود که با آخرین قطاری که از پاریس به کومبره می‌رفت گریخته و سرانجام پس از سفر عذاب‌آوری با اربه یک روستایی (که ده ساعت طول کشید!) خود را به تانسونویل رسانده بود. ژیلبرت در پایان نامه‌اش نوشته بود: «اما اگر

بدانید آنجا چه چیزی در انتظار دوست قدیمی‌تان بود. پاریس را برای فرار از حمله طیاره‌های آلمانی ترک کرده بودم، با این خیال که تانسونویل جای امنی است. هنوز دو روز از رسیدنم نگذشته بود که باورتان نمی‌شود چه اتفاقی افتاد: آلمانی‌ها بعد از شکست دادن نیروهایمان در نزدیکی لافر منطقه را اشغال کردند و ستاد فرماندهی‌شان با یک هنگ کامل جلوی در تانسونویل پیدایش شد. چاره‌ای جز این نداشتم که به آنها جا بدهم و راه فراری هم نبود، چون قطار و هیچ چیز دیگری پیدا نمی‌شد. آیا ستاد فرماندهی آلمانی براستی خوشرفتاری کرده بود یا این که در واقع باید در نامه ژیلبرت اثری از سرایت روحیه گرمانت‌ها می‌دیدیم که اصلشان از باواریا بود و با بلندپایه‌ترین اشراف آلمان خویشاوندی داشتند؟ هر چه بود ژیلبرت از ستایش ادب بی‌نقص فرماندهان آلمانی و حتی سربازهایشان خسته نمی‌شد، سربازانی که فقط از او «اجازه گرفته بودند از گل‌های فراموشم مکن کنار آبگیر چند تایی بچینند»، و ادب ایشان را با خشونت و بی‌نظمی سربازان فرانسوی در حال فرار مقایسه می‌کرد که پیش از سر رسیدن ژنرال‌های آلمانی از ملک او گذشته همه چیز را تخریب کرده بودند. هر چه بود، در حالی که نامه ژیلبرت از برخی جنبه‌ها از روحیه گرمانتی مایه گرفته بود - که شاید کسان دیگری بگویند از روحیه همه ملتی یهودی، که چنان که خواهیم دید شاید درست نباشد - در عوض نامه‌ای که چند ماه بعد از روبر به دستم رسید بسیار بیشتر سن‌لویی بود تا گرمانتی، نامه‌ای که افزون بر این بیانگر فرهنگ بسیار لیبرالی بود که او کسب کرده بود و خلاصه نامه‌ای که از آن دوست داشتنی‌تر نمی‌شد. متأسفانه، برخلاف بحث‌هایش در دونسیر دیگر از استراتژی حرفی نمی‌زد و در نامه‌اش ننوشته بود که به نظرش جنگ تا چه حد اصولی را که در آن زمان برایم شرح داده بود اثبات یا نفی می‌کند. در نهایت فقط این را می‌گفت که از ۱۹۱۴ تا آن زمان در واقع چندین جنگ پی‌درپی رخ داده بود که درس‌های هر جنگی بر چگونگی پیشبرد جنگ بعدی تأثیر می‌گذاشت. مثلاً نظریه «رخنه» را این نظریه دیگر تکمیل کرده

بود که باید قبل از رخنه منطقه تحت اشغال دشمن را با توپخانه کاملاً زیر و رو کرد. اما سپس مشاهده شده بود که این کار پیشروی پیاده نظام و توپخانه را غیرممکن می‌کند چون هزاران گودال حاصل از گلوله و خمپاره سدّ راه آنها می‌شود. روبر نوشته بود: «جنگ هم از قانون‌های هگل عزیزمان مستثنی نیست. چون جنگ هم مدام در حال تکوین است». این همه در مقایسه با آنچه دلم می‌خواست بدانم اندک بود. اما آنچه از این هم بیشتر دلسردم می‌کرد این بود که اجازه نداشت از هیچ ژنرالی نام ببرد. گو این که از همان مقداری که در روزنامه‌ها می‌خواندم چنین برمی‌آمد که گردانندگان جنگ همان‌هایی نیستند که در دونسیر بسیار دلم می‌خواست بدانم که اگر جنگی پیش بیاید کدامشان بیشتر دلاوری نشان خواهند داد. ژن دو بورگونی، گالیفه و نگریه مرده بودند. پو تقریباً در آستانه جنگ از خدمت موظف کناره گرفته بود. از ژوفر، فوش، کاستلنو و پتن هیچ وقت حرفی نزده بودیم.

روبر نوشته بود: «جانم، قبول دارم که شعارهایی مثل امانشان نمی‌دهیم و ما پیروزیم خوشایند نیستند؛ من هم مدت‌ها از آنها همان قدر بدم می‌آمده که از «پشمالوها»^{۳۷} و اصطلاحاتی از این قبیل، شکی نیست که سر هم کردن یک حماسه بر پایه اصطلاحاتی که از یک غلط دستوری و از یک بدسلیقگی آشکار هم بدترند، خیلی رنج‌آور است، اصطلاحاتی که درست همان چیز پر از تناقض و زشتی هستند که ما این همه ازش متنفریم، یعنی تکلف و تکبر مبتذل، مثل کسانی که به نظر خودشان خیلی ذوق به خرج می‌دهند که به جای کوکائین می‌گویند کوکو. اما اگر این همه آدم، بخصوص آدم‌هایی از توده مردم، کارگرها و کسبه را می‌دید که به فکرشان هم نمی‌رسیده که در وجودشان قهرمانی نهفته باشد و ممکن بوده که تا روزی که به مرگ طبیعی بمیرند از آن بی‌خبر بمانند، و حالا زیر باران گلوله می‌دوند و به هم‌رزمشان کمک می‌رسانند یا فرمانده مجروحی را از صحنه بیرون می‌برند و وقتی هم که گلوله به خودشان اصابت می‌کند در لحظه مردن لبخند می‌زنند چون از پزشک ارشد می‌شنوند که

سنگرشان از آلمانی‌ها پس گرفته شده، باور کن که آدم از فرانسوی‌ها احساس غرور می‌کند و مفهوم حماسه‌های تاریخی را که سر کلاس به نظرمان یک کمی عجیب می‌آمدند می‌فهمد. چنان حماسه زیبایی است که بدون شک تو هم مثل من این عقیده را داری که کلمات نمی‌توانند بیانش کنند. رودن یا مایول می‌توانند با هر ماده زشتی چنان شاهکاری بسازند که دیگر خود ماده به چشم نیاید. تماس نزدیک با چنین عظمتی واژه «پشمالو» را برایم دارای مفهومی کرده که دیگر حتی حس نمی‌کنم که اول‌ها درش شوخی یا کنایه‌ای بوده، همان طور که مثلاً وقت خواندن واژه «شوان‌ها» هم دیگر این را حس نمی‌کنیم. برعکس حس می‌کنم که «پشمالو» دیگر حاضر و آماده است که شعرای بزرگ آن را به کار بگیرند، همان طور که واژه‌های توفان و مسیح و بربرها هم قبل از آن که هوگو و وینی و دیگران ازشان استفاده کنند سرشار از عظمت شده بودند. به نظر من توده مردم، کارگرها از همه بهترند، اما همه خوبند. طفلک و وگوبر، پسر سفیر، قبل از این که کشته بشود هفت بار زخمی شده بود، و هر بار که سالم از عملیاتی برمی‌گشت حالتی داشت که انگار عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت که تقصیر خودش نبود. موجود نازنینی بود. با هم خیلی دوست شده بودیم، به پدر و مادر بینوایش اجازه داده شد که در تدفینش شرکت کنند، اما به شرطی که لباس عزا به تن نداشته باشند و به خاطر بمباران بیشتر از پنج دقیقه هم نمانند. مادرش، که به یک اسب می‌ماند و شاید هم بشناسی‌اش، احتمالاً خیلی داغدار بود اما آدم متوجه نمی‌شد. در حالی که پدرش چنان وضعی داشت که حتی منی که دیگر کاملاً بی‌احساس شده‌ام، چون این دیگر عادتم شده که وقتی دارم با دوستی حرف می‌زنم ناگهان ببینم که ترکشی سرش را چاک می‌دهد یا حتی از بدن جدا می‌کند، حتی من هم طاقت دیدن و وگوبر بینوا را نداشتم که انگار داغان شده و دیگر چیزی ازش نمانده بود. هر چقدر هم که ژنرال به او می‌گفت که پسرش رفتار یک قهرمان را داشته و جانش را در راه فرانسه فدا کرده داغ دل پیرمرد بینوا بیشتر می‌شد، زار زار گریه می‌کرد و نمی‌شد از جنازه

پسرش جدایش کرد. برای همین است که باید به امانشان نمی‌دهیم عادت کرد، چون این آدمها، آدم‌هایی مثل نوکر بینوای من، مثل ووگوبر، به آلمانی‌ها امان ندادند و نگذاشتند پیشروی کنند. شاید به نظرت برسد که خود ما خیلی پیشروی نمی‌کنیم، اما نباید استدلال کرد، یک ارتش با نوعی برداشت درونی حس می‌کند که پیروز است، همان طور که یک محاضر حس می‌کند کلکش کنده است. ما هم، می‌دانیم که پیروزی با ماست و این پیروزی را برای این می‌خواهیم که صلحی عادلانه را تحمیل کنیم. منظورم صلحی نیست که فقط برای ما عادلانه باشد، بلکه واقعاً عادلانه باشد، هم برای ما و هم برای آلمانی‌ها».

بدیهی است که «بلا» ذهن سن‌لو را به بالاتر از آنی که بود اعتلانداده بود. به همان‌گونه که قهرمانانی با ذهنیت کم‌مایه و مبتذل وقتی در دوره نقاهت شعری می‌گفتند برای توصیف جنگ خود را نه در سطح رخدادها (که فی‌نفسه هیچ اهمیتی ندارند) بلکه در سطح زیبایی‌شناسی مبتذلی قرار می‌دادند که قواعدهش را تا آن زمان دنبال کرده بودند، و به همان‌گونه که ممکن بود ده سال پیش‌تر هم بگویند از «سپیده خونین» و «پرواز پرتپش پیروزی» و مانند آن سخن می‌گفتند، سن‌لو که بسیار هوشمندتر و هنری‌تر بود، همچنان هوشمند و هنری باقی مانده بود و با ظرافت برایم شرح چشم‌اندازهایی را نوشته بود که هنگام استقرار در حاشیه جنگلی باتلاقی دیده بود، اما به حالتی که انگار برای شکار اردک آنجا بسر می‌برد. برای این که زیبایی برخی سایه روشن‌هایی را به من بفهماند که برایش «صبح آن روز را لذتناک کرده بودند» از برخی تابلوهایی نام می‌برد که هر دو مان دوست داشتیم و حتی از اشاره به فلان صفحه رومن رولان یا حتی نیچه باکی نداشت و استقلال خاص آدم‌های جبهه را نشان می‌داد که برخلاف پشت جبهه‌ای‌ها ترسی از ادای نام‌های آلمانی نداشتند، و حتی در نام بردن از این یا آن دشمن همان غمزه ظریفی را در کار می‌کرد که مثلاً سرهنگ دوپاتی دو کلام^{۳۸}، در جلسه گواهان ماجرای زولا از خود نشان می‌داد هنگامی که در خلال گفته‌هایش سطرهایی از درام سمبولیستی

دختر دست بریده اثر پیر کیار^{۳۹} را نقل می‌کرد که خود از نزدیک نمی‌شناخت و شاعر دریفوسی بغایت خشن و تندرویی بود. سن لو برایم از یک ملودی شومان نوشته بود، عنوانش را فقط به آلمانی آورده بود و هیچ ابایی نداشت از گفتن این که سحرگاهان از شنیدن نخستین چهره‌های پرندگان در حاشیه جنگل چنان سرمست شده بود که گفتی پرنده «زیگفرید بی همانند» با او حرف می‌زد، اثری که امیدوار بود بعد از جنگ دوباره بشنود.

و حال، در بار دومی که به پاریس برگشته بودم، همان فردای روزی که رسیدم نامه تازه‌ای از ژیلبرت به دستم رسید که معلوم بود نامه‌ای را که شرحش آمد، یا دستکم مفاد آن را، از یاد برده است، چون شرح فرارش از پاریس در اواخر سال ۱۹۱۴ را این بار به گونه‌ای بسیار متفاوت نوشته بود: «دوست عزیز، شاید ندانید که از نزدیک به دو سال پیش در تانسونویل بسر می‌برم. همزمان با آلمانی‌ها به محل رسیدم؛ همه سعی کردند مانع رفتنم بشوند. می‌گفتند که دیوانه شده‌ام. می‌گفتند: «چرا در حالی که در پاریس جایتان امن است می‌خواهید به مناطق اشغال شده بروید. آن هم درست در زمانی که همه سعی می‌کنند از آنجا فرار کنند». می‌دانستم که این حرفها تا اندازه زیادی حقیقت دارد. اما چه کنم، اگر فقط یک حُسن داشته باشم این است که بُزدل نیستم، یا اگر بیشتر می‌پسندید وفادارم و وقتی باخبر شدم که تانسونویل عزیزم در خطر است دلم نیامد که مباشر پیرمان تنهایی دفاع از آنجا را به عهده بگیرد. حس کردم که به حکم وظیفه باید کنار او باشم. و باید بگویم که درست همین تصمیم موجب شد که کوشک‌مان تقریباً سالم بماند در حالی که تقریباً همه کوشک‌های نزدیک به ما که صاحبانشان سراسیمه و لشان کردند کاملاً ویران شده‌اند. نه فقط کوشک که مجموعه گرانبهایی را هم که بابای عزیزم خیلی خیلی دلبسته‌اش بود توانستم حفظ کنم». خلاصه این که ژیلبرت اکنون مطمئن بود که برخلاف آنچه در سال ۱۹۱۴ برایم نوشت نه برای فرار از دست آلمانی‌ها و رفتن به جای امنی بلکه برعکس برای این به

تانسونویل رفته بود که با ایشان رویارو شود و از کوشکش دفاع کند. در ضمن آلمانی‌ها در تانسونویل نمانده بودند، اما رفت‌وآمدشان به خانه او قطع نشده و شمارشان بسیار بیشتر از آنی بود که در گذشته در کوچه‌های کومبره اشک به چشمان فرانسواز می‌آورد، و موجب می‌شد که زندگی ژیلبرت به قول خودش، این بار به معنی واقعی، زندگی در خط جبهه باشد. از همین‌رو در روزنامه‌ها از رفتار شجاعانه‌اش بسیار ستایش می‌شد و حتی بحث این بود که به او نشانی داده شود. آنچه در پایان نامه‌اش نوشته بود کاملاً درست بود: «دوست عزیزم، نمی‌توانید تصور کنید جنگ چه جور چیزی است و یک جاده، یک پل، یک تپه در جنگ چه اهمیتی پیدا می‌کند. در روزهایی که نبردهای عظیمی برای تصرف فلان تپه یا راهی که شما دوست داشتید و با هم اغلب آنجاهاگشته بودیم ادامه داشت خیلی به یادتان بودم، به گردش‌هایی فکر می‌کردم که با حضور شما چقدر دلنشین بود و در ناحیه‌ای که دیگر ویران شده با هم به چه جاهایی رفتیم! احتمالاً شما هم مثل من هیچ وقت تصور نمی‌کردید که جای دورافتاده‌ای چون روسنویل و جای ملال‌آوری چون مزگلیز، جایی که نامه‌هایمان را از آنجا می‌آوردند، جایی که وقتی حالتان بد شد رفتند و از آنجا دکتر آوردند، روزی این قدر معروف بشوند. بله دوست عزیزم، این مکان‌ها دیگر به همان شهرت و افتخار ابدی رسیده‌اند که اوسترلیتز یا والمی. نبرد مزگلیز بیشتر از هشت ماه طول کشید، آلمانی‌ها بیشتر از ششصد هزار نفر تلفات دادند، مزگلیز را ویران کردند اما نتوانستند تصرفش کنند. آن باریکه‌راهی که شما خیلی دوستش داشتید، همانی که اسمش را سربالایی کویج‌ها گذاشته بودیم و شما ادعا می‌کنید که در بچگی در آن محل عاشق من شدید در حالی که در کمال صداقت به شما می‌گویم که من بودم که عاشق شما شده بودم، نمی‌توانید باور کنید که چه اهمیتی پیدا کرده. گندمزار پهناوری که این باریکه‌راه به آن منتهی می‌شود همان دامنه معروف ۳۰۷ است که حتماً اسمش را اغلب در اطلاعیه‌ها شنیده‌اید. فرانسوی‌ها پل کوچک روی ویوون را منفجر کردند، همان پلی

که می‌گفتید آن قدرها که انتظارش را داشتید شما را به یاد بچگی تان نمی‌انداخت، بعد آلمانی‌ها پل‌های دیگری زدند و به مدت یک سال و نیم آنها نصف کومبره را در تصرف داشتند و فرانسوی‌ها نصف دیگرش را». فردای روزی که این نامه به دستم رسید، یعنی در روز پیش از شبی که در تاریکی قدم می‌زدم و صدای پاهای خودم را می‌شنیدم و همه این خاطره‌ها را مرور می‌کردم، سن‌لو که از جبهه آمده بود و می‌خواست دوباره زود برگردد برای فقط چند ثانیه به دیدنم آمد که از همان شنیدن خبر آمدنش سخت هیجان‌زده شدم. فرانسواز خواست بیدرنگ خودش را به او برساند، با این امید که او بتواند شاگرد قصاب کمرویی را که سال دیگر نوبت رفتنش به جبهه می‌شد معاف کند. اما خودش متوجه بیهودگی اقدامش شد و جلوتر نرفت، چون مدت‌ها می‌شد که سلاح خجالتی‌مان قصابی‌اش را عوض کرده بود. و زن قصاب ما یا به این دلیل که نمی‌خواست مشتری‌هایش را از دست بدهد و یا این که واقعاً حقیقت را می‌گفت به فرانسواز گفته بود که نمی‌داند آن پسر کجا رفته است، که در ضمن معتقد بود که هیچگاه قصاب خوبی نخواهد شد. فرانسواز همه جا را گشته بود، اما پاریس شهر بزرگی است و بیشمار قصابی دارد، و با آن که به خیلی از آنها سر زد نتوانست جوان کمروی خون‌آلود را پیدا کند.

وقتی روبرو به اتاقم آمد با همان حس کمرویی، با همان احساس فراطبیعی به سوش رفتم که در عمق همه کسانی که به مرخصی آمده بودند القا می‌کردند و حس زمانی است که به دیدن آدمی می‌رویم که دچار بیماری کشنده‌ای است اما هنوز از جا بلند می‌شود، لباس می‌پوشد و راه می‌رود. کم مانده بود به نظر رسد (بویژه در آغاز، چون برای کسی که چون من دور از پاریس بسر نبرده بود رفته‌رفته عادت وارد عمل می‌شد، عادت که چیزهایی را که چند بار می‌بینیم از ریشه برداشت‌های عمیق و اندیشه‌ای که معنی واقعی‌شان به آنها می‌دهد جدا می‌کند) کم مانده بود به نظر رسد که در مرخصی‌هایی که به رزمندگان داده می‌شود نوعی بیرحمی نهفته است. اول‌ها همه پیش خود می‌گفتیم: «اینها دیگر به

جبهه بر نمی‌گردند، فرار می‌کنند». و در واقع این کسان فقط از جاهایی نمی‌آمدند که به نظر ما غیر واقعی جلوه می‌کرد چون فقط در روزنامه‌ها و صفشان را خوانده بودیم و نمی‌توانستیم تصور کنیم که کسی در نبردهایی غول‌آسا شرکت داشته بوده باشد و فقط با کوفتگی ساده شانه‌اش برگردد؛ جاهایی لب مرز مرگ بود که این کسان دوباره به آنجا بر می‌گشتند، کوتاه زمانی بی‌آنکه درکشان کنیم به میان ما می‌آمدند، دل ما را پر از مهر و ترس و حسی اسرارآمیز می‌کردند، همچون مردگانی که یادشان را زنده می‌کنیم، لحظه‌ای در برابرمان پدیدار می‌شوند، جرأت نمی‌کنیم از ایشان چیزی پرسیم و نهایت پاسخ می‌دهند که به ما بدهند این است: «تصورش را هم نمی‌توانید بکنید». زیرا بسیار عجیب است که نزد از آتش گریختگانی چون سربازان به مرخصی آمده، نزد زنده‌ها یا مرده‌هایی که کسی هیپنوتیزشان می‌کند یا فرامی‌خواندشان، تا چه اندازه تنها تأثیر تماس با سر و راز این باشد که بی‌اهمیتی گفته‌ها را (اگر ممکن باشد) هر چه بیشتر کند. با چنین احساس‌هایی به سوی روبرو رفتم که هنوز زخمی به پیشانی داشت، زخمی در نظرم خجسته‌تر و اسرارآمیزتر از جای پای که از غولی بر زمین مانده باشد. و جرأت نکردم از او چیزی پرسیم و او هم فقط چیزهایی ساده گفت. آنچه هم گفت چندان تفاوتی با گفته‌های پیش از جنگش نداشت، انگار که آدم‌ها برغم جنگ همچنان همان‌هایی بودند که بودند؛ لحن گفتگوها همان بود و فقط موضوع فرق می‌کرد، که آن هم نه چندان!

چنین دستگیرم شد که در ارتش به توانی دست یافته بود که به او امکان داد کم‌کم مورل را (که با او هم چون دایی‌اش بد رفتار کرده بود) از یاد ببرد. با این همه هنوز دوستی عمیقی نسبت به او حس می‌کرد و گاهی یکباره دلش می‌خواست او را دوباره ببیند اما این را مدام به زمان دیگری موکول می‌کرد. به نظرم آمد که به ملاحظه ژیلبرت بهتر است به او نگویم که برای دیدن مورل کافی است به خانه خانم وردورن برود. با شرمندگی گفتم که در پاریس انگار نه انگار که جنگی هست. او گفت